



دیوید لینچ؛ خادم کلیسای اندوه

گرگ آلیسن، ترجمه امید نیک فرجام

در همان دقایق ابتدایی فیلم توپین پیکز: آتش، با من گام بردار، اثر دیوید لینچ، گوردن کول، رییس اف. بی. آی که هنگام حرف زدن داد می‌زند و در هر دو گوشش سمعک گذاشته است و نقشش را خود کارگردان بازی می‌کند، خلاصه‌ای از پرونده‌ای جدید را به چت دزموند (کریس ایساک) و دستیارش استنلی (کایفر ساترلند) می‌دهد. کول اطلاعات را با کلام به دزموند نمی‌دهد، بلکه از او می‌خواهد به لیل چشم بدوزد؛ زنی بی‌دست و پا، با چهره‌ای تکیده و نحیف و لباسی قرمز که حرکاتی غریب و رقص مانند به بدن خود می‌دهد. سپس کول بی‌هیچ توضیحی به آن دو «موفق باشید» می‌گوید و آن‌ها را به دنبال بررسی قتل وحشیانه زنی جوان در ایالت واشنگتن می‌فرستد.

در این میان استنلی که کم تجربه‌تر است از حرکات لیل سردر نمی‌آورد، اما دزموند که گرگ بازان دیده است، او را در کشف پیام‌های زن یاری می‌کند. چهره درهم کشیده لیل بدین معناست که مقامات محلی باعث دردسر خواهند شد؛ مثبت لیل نشان می‌دهد که آن‌ها برخورد خصمانه‌ای خواهند داشت. دست دیگر لیل که در جیبش است نشان می‌دهد که مقامات چیزی را پنهان می‌کنند؛ در جا قدم زدن او یعنی این

پرونده سگدو زدن زیاد دارد؛ و لباسش بدین معناست که پای مواد مخدر نیز در میان است. اما استنلی می پرسد که معنای رُز آبی رنگی که به برگردان یقه لیل سنجاق شده است، چیست؟ دزموند در پاسخ می گوید: «در این مورد چیزی نمی توانم بگویم.»

کارگردان و شخصیتی که خودش نقش او را بازی می کند، لیل را به مأموران اف.بی.آی و به ما نشان می دهند. پس از نوشیدن چند قهوه غلیظ در نیمه شب، درمی یابیم که لیل استعاره‌ای است برای اشاره به کل این فیلم و برداشت شاعرانه لینچ از ماورالطبیعه، و رجوع همیشگی او به «آن در اسرارآمیز» که شناخته‌ها را به ناشناخته‌ها پیوند می دهد. لینچ اظهار کرده است که «کارآگاهان جادویی ترین شخصیت‌هایند، چرا که رازها بزرگ‌ترین چیزهایند.» جاذبه فراوان سبک این کارگردان ما را وامی دارد تا [بنا بر هشدار من دیگر لینچ، یعنی مأمور ویژه، دیل کوپر (کایل مک لکلین)] به آنچه می بینیم و می شنویم «دقیقاً توجه کنیم». فضا آکنده از رازها و سرنخ‌هاست؛ اما پس از برقرار کردن ارتباط با فیلم، بارقه‌های معنا ما را به سوی دریافت و روشن بینی هدایت خواهد کرد. می توانیم راه کشف بسیاری از پیام‌های رمزی لیل و توپین پیکز و عالم را بیاموزیم، اما آن رُز آبی وصف ناپذیر (آن غرابت گیاهی) برای همیشه بر زمینه‌ای سرخ شناور خواهد ماند.

بسیاری از کسانی که از رسانه‌های الکترونیکی بهره‌مندند، می دانند که توپین پیکز لینچ و توپین پیکز تلویزیونی و سی ساعتۀ مارک فراست (۹۱-۱۹۹۰) ملهم از کشف جسد در پلاستیک پوشانده شده لورا پالمر (شریل لی) هستند که هنگام بازگشت از دبیرستان به خانه رپوده شده بود. بعداً کشف کردند که قاتل لورا پدر خود او، لیلاند (ری وایز) است که تحت تأثیر و در اختیار آن موجود شرور یعنی باب (فرانک سلوا) بود. آتش، با من گام بردار شرح دقیق هفت روز پایانی زندگی لورا است و با مرگ او خاتمه می یابد؛ پس راز آن در کجاست؟ چه چیز آن را به یکی از «پرونده‌های رُز آبی» گوردن کول - دیوید لینچ تبدیل کرده است؟ توپین پیکز تلویزیونی، بدون فلاش بک، مجموعه شواهدی را ارائه می کند که لورا را یکی از اعضای محبوب خانواده

و اجتماعی کوچک نشان می دهند که زندگی تاریک و معماگونه و همراه با بی بندوباری جنسی و خشونت و کواکین و «آن مرد اسرار آمیز در جنگل» داشته است. اما لورایی که در توپین پیکز آتش، با من گام بردار می بینیم، نه دختر شورشی و خوبی که به انحراف کشانده شده، بلکه زن جوانی است که شخصیت پیچیده‌ای دارد، متحمل ضربه‌های عاطفی شده، هم معصومیتی بچگانه داشته است و هم شهوت‌گرایی قدرت طلب است؛ و دست آخر قربانی می شود. او انسانی است که می تواند در یک لحظه جذب و شگفتی از تفکرات شبانه خود، به تصویری در اتاق خوابش نگاه کند که فرشته نگهبان کودکان با بال‌های درخشان و دُرین را نشان می دهد و زمزمه کند که «آیا حقیقت دارد؟» و می تواند نفس نفس زنان از آستانه در خانه دوست صمیمی اش، دانا هیوارد (مویرا کلی که نقش لارا فلین بویل در مجموعه تلویزیونی توپین پیکز را دارد) سر درآورد و زندگی اش به نوازش مادرانه بهترین دوستش بسته باشد. و می تواند شب هنگام در جنگل بالای سر مردی که بابی (دانا اشبروک) یعنی یکی از عشاق و کسانی که مواد مخدرش را تأمین می کنند، مغزش را پریشان ساخته است و از آن بخار برمی خیزد، بنشیند و بی اختیار خنده سردهد.

افراط و تفریط‌های احساسی شدیدی که شریل لی باگیری تمام به نمایش می گذارد بیانگر هراس و رنج و آشفتگی روانی و جنسی لورا است. از هنگامی که پا به دوازده سالگی گذاشته است، مردی لاغر و هیز با دسته‌ای موی خاکستری، از پنجره اتاق خواب او، در طبقه دوم خانه، وارد شده و اکنون لورای هفده ساله مات و مبهوت «به صدای پنکه سقفی بیرون از اتاق‌های خود و والدینش که شبیه صدای بال زدن پرندگان است، گوش می سپارد و صدایی مرموز می شنود که زمزمه کنان می گوید: «من می خواهم به دهان تو مژه کنم.» باب از آن عشاق خیالی نیست که طبیعت جنسی زنان را محترم می شمارند؛ او به مانند نیروی ملموسی است که هر جا بخواهد با لورا عشق ورزی می کند و تشنه خود اوست: «او می خواهد من باشد، وگرنه مرا خواهد کشت.»

لینچ در سراسر کار خود همواره شیفته ترس‌های اساسی

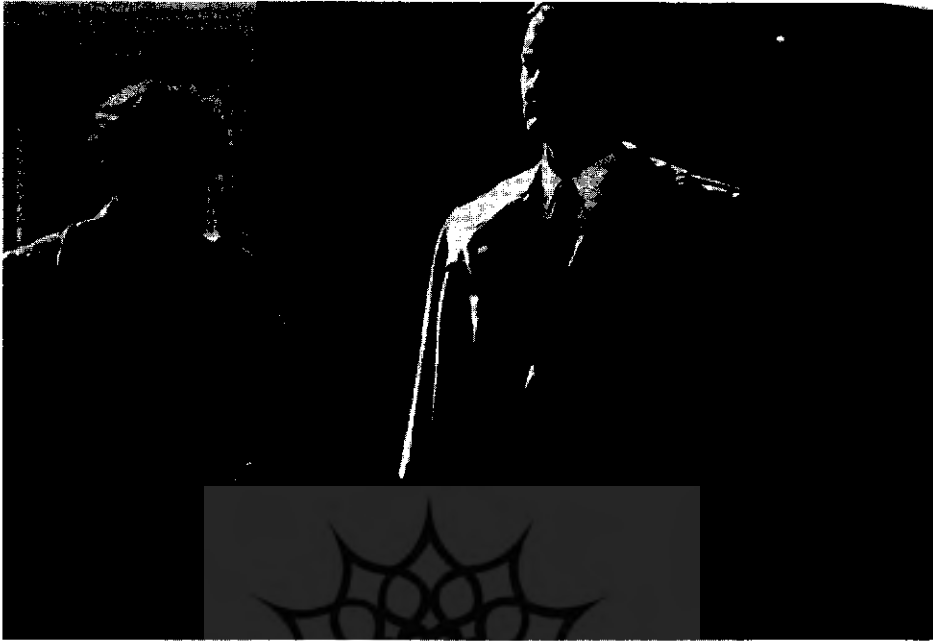
انسان بوده است؛ و در این فیلم نیز همراه بررسی ماهیتِ شر ترس از فردیت زدایی را با مفهوم «باب» پیوند می‌زند. در ظاهر، خانه آرام خانواده پالمرا را می‌بینیم که مکان زنی با محارم و کودکش است؛ یعنی دو گناهی که همگان آن‌ها را نفرت انگیزترین و حقیرترین جنایات می‌شمارند. اما در پشت این ظاهر، لاند گناهکار که ناخودآگاه تحت سیطره روحی شیطانی است، به اندازه لورا قربانی به شمار می‌رود. باب دیگر آزار، با رفت و آمد یواشکی خود، لاند را آزار می‌دهد؛ و لاند از این رهگذر آن رنج درونی را که برای «پرنسس» خود ایجاد کرده است، برای لحظه‌ای حس می‌کند؛ درست مانند وقتی که به سبب به گریه انداختن لورا به خاطر نشستن دستش پیش از شام به گریه می‌افتد. در نفوذ روانی باب بر لاند چیزی شبیه تجاوز همجنس‌گرایانه هست که یکی از لحظات چشم‌گیر فیلم *محمل آبی* (۱۹۸۶) را به یاد می‌آورد. فرانک بوث (دنیس هاپر) درنده خو با مشت به دهان جفری بیومونت (کایل مک لکلن) جوان می‌کوبد؛ سپس با ترانه روی آریسین دم می‌گیرد که «در روپا، تو مال منی». لاند، برخلاف لورا، آن قدر ضعیف است که نمی‌تواند از خانه کردن باب در چشمان تب‌آلود خود مانعت کند.

لورا پنج سال متمادی با باب که هر شب به اتاقش خزیده است هم بستر شده است؛ اما وقتی تشنگی باب را برای خانه کردن در درون خود و فرمان راندن بر روحش احساس می‌کند، با بی‌پروایی دست رد به سینه او می‌زند و می‌پرسد: «تو کی هستی؟». و وقتی در حین عشق‌ورزی به صورت باب چشم می‌دوزد همان چهره آشنای پدرش را می‌بیند. لینیج جیج دلخراش لورا را به فیدی سیاه و بلافاصله پس از آن به نمای نزدیک مهوعی از بشقاب شیر و برشتوک زرد رنگی او در صبح روز بعد، پیوند می‌زند. لورا صبح به‌خیر همراه با لبخند لاند را با لوزه‌های حاکی از سرحد نفرت پاسخ می‌گوید. لینیج اظهار کرده است که «تمامی فیلم‌های من درباره تلاش برای یافتن عشق در جهنم‌اند.» لورا که می‌داند خانه‌اش مکانی آلوده و هراسناک است، بر آگاهی و شعور خود با مواد مخدر مهار می‌زند و از جسمش برای کسب لحظه‌ای عشق و قدرت از مردان اطرافش بهره می‌گیرد.

جیمز هرلی (جیمز مارشال) مهربان و پر احساس «عشقی ابدی» را به او تقدیم می‌کند؛ اما او که به واسطه رابطه تاریکش با باب و لاند، خود را بدنام و گمشده می‌پندارد، دست جیمز را پس می‌زند. طلسم لورا گردن بندی طلاست به شکل نیمه قلب که یک لبه‌اش شکسته است. وقتی لاند با ایستادن در ایوان خانه در سکوت، ملاقات لورا و جیمز در حیاط جلویی خانه را برهم می‌زند، شانه او نیمی از حلقه گل قلب مانند‌ی را که بالای در ورودی خانه آویزان است، می‌پوشاند.

هیچ کس به اندازه دوست لورا، دانا، او را دوست ندارد و نمی‌خواهد به او کمک کند. در ابتدای فیلم که [دوربین] لینیج از بلندایی کیهانی به اتاق نشیمن خانه دانا نگاهی رو به پایین دارد، دو دوست رو به سقف لم می‌دهند و در نوری ضعیف غرق رویا می‌شوند. دانا می‌پرسد: «اگر در فضا رها شوی، کند حرکت خواهی کرد یا سریع و سریع‌تر؟» لینیج در این هنگام زیر صدای لورا که محکم و راسخ جواب می‌دهد، صدای سوزی سرد را اضافه می‌کند: «سریع و سریع‌تر. اول سوخت. و فرشته‌ها کمکت نخواهند کرد، چون همه رفته‌اند.»

حال کم کم به مقصد خود نزدیک می‌شویم، همان خیابان رز آبی که دیوید لینیج واقعی در آن زندگی می‌کند. سال‌هاست که نویسندگان هزاران سطر از نوشته‌های خود را به دلمشغولی لینیج اختصاص داده‌اند که همانا نقص و آسیب و تحریک جنسی و اذهان منحرفی است که هر گناه کبیره‌ای را در خود دارند. اما تنها معدودی به ماهیت روحانی بینش او، و خوشبختی‌هایی اشاره کرده‌اند که از آن نگرانی و آشفتگی همگانی که او همواره به مخاطبان منتقل کرده است، فراتر می‌روند و آن‌ها را خنثی می‌سازند. درست مانند ویلیام بلیک که «می‌توانم آن قدر به تکه‌ای چوب خیره شوم که دست آخر از آن بترسم» لینیج نیز می‌تواند کاروان معمولی و زهوار در رفته‌ای را که دزموند هنگام غروب به آرامی به آن نزدیک می‌شود در هاله‌ای از تهدیدی جهنمی ببوشاند. سی ثانیه پس از آغاز فیلم، چنین به نظر می‌رسد که جهان دیگر از محدوده ایمن عقل و منطق خارج شده است. در تصویری



توان بلعیدن جهان را دارد. لینچ اخیراً گفته است که احساس می‌کند سَنَش «بین شش تا نوزده سالگی» است. حساسیت هنری او شامل بهتِ کودکانه‌ای است در مقابل آن قدرت طلبیِ پر هیاهویی که به ندرت در شکلِ ظاهری آدم‌ها و چیزها دیده می‌شود. اولین فیلم لینچ که عنوان نداشت (۱۹۶۸) مکرراً شش کله‌شاور را نشان می‌دهد که به آتش کشیده می‌شوند. معمولاً در فیلم‌های او پریزهای دیواری، چراغ‌ها و تابلوهای نئون به شکلی خطرناک جرقه می‌زنند و می‌شکنند؛ و رقص نورهایی که به صاعقه می‌مانند تصاویری حاکی از سرگردانی و آشفتگی و شکنجه و مرگی خشونت بار را روشن و خرد می‌کنند. اما همیشه نوری به غایت سفید که حاکی از عشق و خوبی است، بسیاری از بازماندگان فیلم‌های لینچ را در خود غرق می‌کند. و لینچ علی‌رغم این که خودش غالباً «خطری شیطانی برای زنان» به شمار رفته است، آنان را به مثابه فرشتگانی نورانی نشان داده است که رحمت الهی را با خود دارند. در فیلم کله‌پاک‌کن (۱۹۷۶)، هنری (جک نَنسی) در تصویری اشباع شده از نور، بی‌هیچ تکلف و پیرایه‌ای لیدی رادیاتور آسمانی رادر آغوش

شگفت انگیز که تنها چند ثانیه طول می‌کشد، می‌بینیم که مأموران اف.بی.آی اسلحه‌های خود را در میان جیبِ کودکان به طرف اتوبوسِ طلایی رنگ مدرسه‌ای نشانه رفته‌اند، دو روسپی و راننده اتوبوس با دست‌ها و پاها باز رو به اتوبوس ایستاده‌اند، و دو بز (نماد کهن شهوت و عذاب الهی) در گوشه راست قاب می‌چرند. لینچ دارای این استعداد ذاتی است که حواس ما را در معرض هجوم رخدادهایی قرار دهد که تنها واکنشمان نسبت به آن‌ها این پرسش خواهد بود که «این جا چه خبر است؟». البته در غالب اوقات ما پاسخ این پرسش را در درون خود می‌دانیم.

در *مخمل آبی*، شخصیت قربانی شده ایزابلا رسلینی به گونه‌ای کوبنده جهان خشونت‌های جنسی و عاطفی را در جمله‌ای مبهم خلاصه می‌کند: «او بیماری‌اش را در من گذاشت.» لورا هنگامی که جمله «آتش، با من گام بردار» را ناخودآگاه بر زبان می‌راند، طعم هراس‌آور توانِ باب برای خانه کردن در روح آدمی را می‌چشد. باب نیز همچون شعله‌های افسار گسیخته آتش که هر چه پیش‌تر می‌روند داغ‌تر می‌شوند و موجودات آسیب‌پذیر را در خود می‌گیرند

می‌کشد؛ یعنی همان کسی را که او را از قلمروی ناآرام آمیزش جنسی و زاد و ولد غیرطبیعی نجات می‌دهد. در مخملی آبی، شب تاریک و طولانی روح شهری کوچک همزمان با ظاهر شدن نوری سفید روی سر زن و مرد (مک لکلن و لورا یرن) که یکدیگر را می‌یوسند، به پایان می‌رسد؛ و رویای زن در مورد بازگشت لذت بخش سینه سرخ‌ها به زمین به حقیقت می‌پیوندد. در قلباً و حشی (۱۹۹۰) سیلر که از رویای عشق خود دور شده است، با دیدن تصویر نورانی جادوگر خوب (شریل لی) فیلم جادوگر شهر زمرد به آگاهی می‌رسد و به آغوش لولا (چهره دیگر لورا یرن) باز می‌گردد که یکی از زنان بسیار قوی این فیلم به شمار می‌رود. شخصیت معیوب و وحشتناک فیلم مرد فیل نما (۱۹۸۰، جان هورت) پس از تماشای پیروزمندانۀ نوری افسانه‌ای روی صحنه تأثر، مرگ در خواب را برمی‌گزیند و با ابرهای سفیدشسی پر ستاره و مادر گمشده‌اش درهم می‌آمیزد؛ و در همان حال حرف‌های مادرش را می‌شنویم که می‌گوید: «هرگز، آه هرگز، چیزی نخواهد مرد. جویبار به راه خود می‌رود؛ باد می‌وزد؛ ابرها می‌گذرند و قلب می‌تپد. هیچ چیز نمی‌میرد.» در نمایش صحنه‌ای لینچ با عنوان سمفونی صنعتی شماره یک (۱۹۸۹)، خود رویایی (جولی کروز) زن سفیدپوش که در چنگال اندوهی بی‌پایان اسیر است از خیالات مملو از رنج و عذاب خویش رهایی می‌یابد و زیر بارانی از غباری درخشان می‌خواند: «خورشید هر روز برمی‌آید و فرو می‌رود؛ رودخانه به سوی دریا جریان می‌یابد؛ و جهان همیشه و همیشه می‌گردد.»

در توین پیکز: آتش، با من گام بردار، لورا اونیفرم مدرسه را درمی‌آورد و لباس سیاه می‌پوشد تا شب هنگام در خیابان‌ها پرسه بزند و از تنها راهی که بلد است پول موادش را فراهم کند. هنگام توقف در آستانه در میکده‌ای پایین شهر، به تصویر خودش در لباس سیاه که روی شیشه در منعکس شده است، چشم می‌دوزد. در این جا لینچ همزمان با آغاز ترانه‌ای غم‌انگیز که زیبایی دردناکی دارد از انعکاس تصویر لورا روی شیشه به دومین نمای کیهانی و رو به پایین خود دیزالو می‌کند که جولی کروز خواننده و موقره‌ای را نشان می‌دهد که در لباس رقص سفید بر زمینه تاریکی سرخ قام

می‌درخشد. کارگردان همزمان با کروز که می‌پرسد: «چرا از من روبرگرداندی؟» نماهای بسیار نزدیک از چهره زن را با حرکت آهسته به یکدیگر برش می‌زند؛ و لورا که وارد میکده شده است، اشک‌ریزان سرش را پایین می‌اندازد.

درست است که لورا به فرشتگان پشت کرده است، اما آشکار است که نیروهایی او را به سوی این حالت گمگشتگی و انزوا رانده‌اند که وی قادر به مهارشان نیست؛ و غیر از باب، عناصر اسرارآمیز دیگری هم هستند که او را محصور کرده‌اند. لینچ گفته است که «هنگام کودکی، چیزهایی به سادگی یک درخت به نظرتان بی‌معنا می‌نماید». او در سراسر فیلم خود به گونه‌ای واقع‌گرایانه کیهان شناسی‌ای را وضع و مشخص می‌کند که منطقی زمان بیداری را بر نمی‌تابد. برفک پر سر و صدای تلویزیون و سیم‌های تلفن که صدای جیرجیر عجیبی می‌دهند، نوعی وسیله ارتباطی به شمار می‌روند که فضا را با میل به جنایت و قتل و به چنگ آوردن روح، مملو از هیجان می‌کنند. و موجودات گوناگون (مادر بزرگی لاغر و نحیف، نوه او که صورتکی بر چهره دارد و کوتوله‌ای رقصان در لباس قرمز - مایکل ج. آندرسن - که انعطاف‌پذیری غریبی دارد) به همان آسانی که دزموند را از مقدمه طولانی می‌دزدند، در رویاهای لورا و بعد از ظهرهای آفتابی نیز ظاهر می‌شوند. روش لینچ برای درآمیختن عناصر آن جهانی و این جهانی و روزمره شگفت‌انگیز است: در مکانی که با قطب‌نمایی این جهانی نمی‌توان پیدایش کرد، کوتوله قرمزپوش با ذرت و خامه ارتزاق می‌کند و باب یک وصله چرمی Levis روی شلوار جینش می‌زند.

نقطه انفجار دهکده رویاها، اتاقی است با پرده‌های قرمز تیره که از پشت به آن‌ها نور می‌تابد؛ و کوتوله و کوپر شجاع یعنی مردی که در فیلم تلویزیونی این ماجرا، قاتل لورا را پیدا کرد، در آن زندگی می‌کنند. کوپر در پایان مجموعه تلویزیونی، وقتی که بدل‌خیالی‌اش که به تملک‌باب درآمده است، پا به دنیایی خالی از خطر می‌گذارد، در این اتاق می‌ماند. از آن‌جا که حاضران در این اتاق سرخ می‌توانند در همه جا باشند و به همه چیز آگاهی یابند، کوپر فیلم لینچ این فرصت را می‌یابد تا شاهد برخی از خطرات ماوراء

الطبیعی ای باشد که لورا را تهدید می‌کنند. وقتی لورا به رویای این اتاق فرو می‌رود، کوپر نامش را صدا می‌زند تا نجاتش دهد؛ اما لورا منکوب اطلاعات غریب و مرموزی می‌شود که او را دربر می‌گیرند. لورا که آکنده از اثر کوکابین و مشروب و سیگار است، هنگامی که فرشته تصویر اتاق خوابش ناپدید می‌شود به لرزه می‌افتد؛ و سپس وارد آخرین شب زندگی خود می‌شود.

لورا در حالی که به جیمز چسبیده است و اشک در چشمانش حلقه می‌زند، با اندوه در ذهنش به دنبال مکان امنی می‌گردد که به اتفاق به آن جا بگریزند؛ اما او می‌داند که باب همه جا هست. او مردی را که دوست دارد، کنار می‌زند و بار دیگر سعی می‌کند تا با زیاده روی در سکس و مواد به اتفاق دو مرد و دوست قدیمی و همفکر خود، رانت پولاسکی (فیبی آگوستین) مشکلی خود را فراموش کنند. لئلاند - باب مداخله می‌کند؛ دست‌های زن‌ها را می‌بندد؛ و آن‌ها را که جیغ می‌کشند به سوی یک واگن قطار سیاه و متروک می‌راند. فضای آبی رنگ و شکننده درون واگن، خبر از مرگی قریب‌الوقوع می‌دهد. لورا در آینه می‌بیند که چهره‌اش به چهره باب دگرگونی می‌یابد، و جیغش به جیغ باب و لئلاند اضافه می‌شود. در میان این جار و جنجال، رانت حق‌هق کنان دعا می‌کند («پدر مقدس... من آماده نیستم... نجاتم ده، نجاتم ده») و چشمانش را به بالای سرش می‌دوزد؛ و ناگهان سکوت مطلق برقرار می‌شود. فرشته‌ای سفید و بدون بال در کنار رانت حاضر شده است. لینچ در نمایی واحد از فرشته به طرف پایین و به صورت رو به بالای رانت که موهایش دستخوش بادی بی صدا و غیرزمینی شده‌اند، پِن می‌کند. با بازگشت [دوربین] لینچ به سوی لورا که پدیده‌ای را که ما و رانت دیده‌ایم ندیده است، صداهای گوشخراش از سر گرفته می‌شوند. اکنون دست‌های رانت بازند و او از واگن مرگ می‌گریزد؛ او از خداوند تقاضای کمک کرد و آن را دریافت.

اما لورا احساس می‌کند که کارش از نجات یافتن گذشته است؛ او فقط می‌تواند آن خودی را که باب تشنه آن است، از میان ببرد. در ظاهر، او مرتکب اعمالی «غیراخلاقی» شده است، اما او پاکی روحش را حفظ کرده است؛ او درحین

تحمل عذاب شمایی و توأم با تنهایی خود، قهرمانانه از آلوده شدن آنچه که به آن عشق می‌ورزیده، ممانعت کرده است. همزمان با اوج گرفتن رکوبیم درسی سینور، اثر چروبینی، لینچ به احترام لورا قتل او را به شکل غیرمستقیم و در قالب نماهایی سریع از بدن رنگ پریده، خون درخشان و گردن بندطلای او نشان می‌دهد.

از کجا می‌آییم؟ به کجا می‌رویم؟ لورا در بزرگ‌ترین رازها غوطه‌ور می‌شود؛ و مانند این که در میان یک تپش قلب معلق شده باشد، خود را نشسته در اتاق رویاها با دیوارهای دارای پرده سرخ می‌یابد. کوپر برای حمایت از او در کنارش می‌ایستد. لینچ به لورا می‌نگرد؛ در نمایی نزدیک و با حرکت آهسته از چهره لورا هنگامی که نوری توجهش را به خود جلب می‌کند و لبخندی بر لبانش می‌آید. فرشته خود لورا، همان فرشته تصویر کودکی او، با بال‌های درخشان و بی‌حرکت و دست‌هایی که به دعا به یکدیگر جفت کرده است، در هوا معلق است. لورا در نمایی نزدیک و با حرکت آهسته لبخند می‌زند؛ اشک شادی می‌ریزد و همگام با بازی نوری آبی و سفید بر چهره‌اش چندین بار به تأیید سرتکان می‌دهد. او تا کی خواهد خندید؟ کوپر تا کی از او محافظت خواهد کرد؟ شاید تا تپش قلب بعدی؛ و شاید تا وقتی که جهان می‌گردد. این‌ها معماهای رُز آبی‌اند. □